

منیره برادران

تاریخ بازداشت: مهرماه ۱۳۶۰

محل بازداشت: کمیته عشرت آباد، زندان های اوین و گوهر دشت

تاریخ آزادی: مهرماه ۱۳۶۹

دستگیری و بازداشت

۴. اولین بار قبل از انقلاب دستگیر شدم و شش ماه [تیر- آذر ۱۳۵۷] در زندان بودم. در آستانه انقلاب، آزاد شدم.

۵. بار دوم بعد از انقلاب در مهر ۱۳۶۰ دستگیر شدم. برادرم و زن برادرم هم در همان روز دستگیر شدند. برادرم ۴۰ روز بعد از دستگیری اعدام شد. او زمان شاه نزدیک به هشت سال در زندان بود.
من ۹ سال زندان بودم و در مهر ۱۳۶۹ آزاد شدم.

۶. وقتی من آزاد شدم و به آلمان آمدم، تصمیم گرفتم که فعالیتیم را روی زندان و علیه شکنجه و اعدام متمرکز کنم. کتاب خاطرات زندانم را در سه جلد نوشتم. این کتاب به زبان آلمانی، هلندی و دانمارکی ترجمه شده است. در آذر ۱۳۷۸، مدال «کارل فون اوسیتسکی» برای قدردانی از فعالیت‌هایم به من اهدا شد. این را هم بگویم که این افتخار را یافتم که در دریافت این مدال با خانم سیمین بهبهانی شریک شوم. بعد دو کتاب دیگر نوشتم که آن‌ها هم مربوط به موضوع زندان است. یکی از آن‌ها در مورد روانشناسی شکنجه بر اساس تجربیات خودم در زندان است، و دیگری درباره تجربه کمیسیون حقیقت در کشورهای دیگر.

۷. من از نوجوانی با مسائل سیاسی آشنا شدم زیرا در آن سن، برادر و خواهرم دستگیر شده بودند. پسرعموها و پسرزاده‌های من همه زندانی بودند و یکی از پسرعموهای من در زمان شاه زیر شکنجه برای اینکه اطلاعات ندهد خودکشی کرد. در خانه ما همیشه بحث‌های سیاسی رایج بود. و طبیعتاً وقتی در ۱۹



۱. اسم من منیره برادران خسروشاهی است. من در سال ۱۳۳۳ در تبریز متولد شدم. در تهران به مدرسه رفتم. در رشته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شدم، و تحصیلاتم را در دانشگاه هانوفر آلمان ادامه دادم و مدرک فوق لیسانس را در علوم اجتماعی کسب کردم. من در طول کشتار زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ من در زندان اوین بودم.

۲. این شهادت برای کمک به تحقیقاتی است که درباره کشتار زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷ انجام می‌شود.

۳. مطالب این شهادت، براساس آن چه می‌دانم و باور دارم که مطابق با واقعیت است و بر اساس وقایع روی داده و دیده‌ها و شنیده‌های شخصی‌ام نوشته شده است. داده‌ها و مطالب این گواهی که جزئی از دانسته‌های شخصی‌ام هستند همگی درست و واقعی‌اند. در این گواهی، منبع یا منابع داده‌ها و مطالبی را که جزئی از دانسته‌هایم نیستند، اما به درستی آن‌ها اعتقاد دارم، مشخص کرده‌ام.

می‌شد، نگه داشتند. در راهرو، صداهای شکنجه شونده‌گان را می‌شنیدیم. همه جا پر بود، در همه اتاق‌ها و همه راهروها، کپه کپه آدم نشسته بود و صدای ضجه و ناله به گوش می‌رسید. ما چشم‌بند داشتیم ولی اگر کسی ریسک می‌کرد و سرش را بلند می‌کرد که از زیر چشم‌بند نگاه کند، متوجه می‌شد که بعضی‌ها سرشان باندپیچی است و خیلی‌ها پاهایشان. در راهروها زن و مرد را یکجا نشانده بودند ولی بند زنان و مردان از هم جدا بودند.

۱۳. من ۵ روز در این وضعیت در این راهرو بودم. سپس مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجویی و شکنجه من حدود هفت ساعت طول کشید. از شیوه‌های آن‌ها یکی شلاق زدن به پا بود که از همه متداول‌تر بود. دیگری زدن به پشت بود و یک شیوه دیگر هم بود که در آن موقع رایج بود. اسمش قپان بود. دست‌ها را که از پشت سر به هم نمی‌رسید، آنقدر فشار می‌دادند و می‌کشیدند تا به هم برسند و به هم زنجیر می‌کردند. درد در تمام بدن می‌پیچید. بعضی‌ها را پس از این کار آویزان هم می‌کردند، ولی مرا آویزان نکردند. این کار چند ساعت ادامه داشت. از شدت درد بدنم خیس عرق بود و به شدت احساس تشنگی می‌کردم بعد از مدتی در همین حالت مرا خواباندند. یکی پشت‌روی دست‌هایم که از پشت دستبند زده بودند و دیگری به پاهایم شلاق می‌زد. دست خیلی از شکنجه‌شونده‌گان در این نوع شکنجه می‌شکست. انگشتان دست راست من تا ماه‌ها بی‌حس بود. هنوز هم گهگاه درد دستم مرا رنج می‌دهد.

محاکمه‌ها و شرایط زندان

۱۴. ماموران زندان از من چیزی نمی‌دانستند. اولین محاکمه‌ام، یک سال پس از بازداشت انجام شد (مهر ۱۳۶۱). من فکر می‌کنم، قاضی آخوندی به نام «مبشری» بود. اسمش را خودش نگفت، بعدها که از دوستان دیگر مشخصاتش را شنیدم فکر کردم همان قاضی دادگاه من است. من در دادگاه چشم‌بند نداشتم. کس دیگری جز آن آخوند و من آنجا حضور نداشتم. دادگاه حدود پنج دقیقه به طول انجامید. اتهامات من شامل

سالگی وارد دانشگاه شدم به سمت فعالیت‌های سیاسی گرایش پیدا کردم؛ گرچه وابسته به هیچ گروه سیاسی نبودم. در زمان شاه به این دلیل دستگیر شدم که می‌خواستیم اعلامیه‌ای را به برادریم در زندان برسانیم. من به مدت شش ماه زندانی شدم. به همین منوال بعد از انقلاب هم فعالیت داشتم.

۸. پس از انقلاب به بعضی مسائلی که پیش می‌آمد و من فکر می‌کردم این‌ها خواسته انقلاب نبود، اعتراض می‌کردم. مثلاً سرکوب آزادی‌های به دست آمده از انقلاب از این موارد بود. افزایش نقش اسلام و آخوند در حکومت، محدود کردن مطبوعات تا حدی که همه را بستند، نیز از مواردی بودند که من اعتراض داشتم.

۹. بعد از انقلاب با گروه مارکسیستی راه‌کارگر فعالیتیم را آغاز کردم و تقریباً یک سال و نیم در این گروه بودم تا اینکه دستگیر شدم. فعالیت من در زمانی بود که فعالیت‌ها علنی بود و هنوز مخفی نشده بود. من مسئول یک هسته دانشجویی بودم. در خیابان‌ها اعلامیه پخش می‌کردیم. بحث ایجاد می‌کردیم و سعی می‌مان بر این بود که کسان دیگری را هم به این گروه جلب کنیم. گروه ما هرگز مبارزه مسلحانه را قبول نداشت.

۱۰. من فقط به این دلیل دستگیر شدم که در دانشگاه به عنوان چپی شناخته شده بودم.

۱۱. اول مرا به کمیته‌عشرت آباد بردند. ده روز در آنجا که پادگان بود، ماندم. سپس مرا به اوین منتقل کردند که از آنجا شکنجه‌ها شروع شد. مرا شکنجه می‌کردند که بگویم به چه گروهی تعلق دارم و چه کرده‌ام. یعنی آن‌ها هیچ چیز در مورد من نمی‌دانستند؛ خیلی‌ها را بدون علت مشخص دستگیر می‌کردند و می‌زدند تا آن‌ها اعتراف کنند. پیش می‌آمد که زندانی برای خلاصی از شکنجه به کارهای نکرده هم اعتراف کند.

۱۲. در ابتدا چند روزی من و دیگر بازداشت‌شدگان را در راهروهایی که در اتاق‌های بازجویی و شکنجه به آن باز

اوین برای همه زندانیان پخش می کردند، زندانی عراقی پرسید: «از چه چیز باید انزجار بدهم؟» مامور مصاحبه در آن زمان قدوسی بود، که پدرش توسط مجاهدین کشته شده بود. او کمی مکث کرد بعد گفت: «از صدام انزجار بده».

۱۷. در دادگاه دوم، ده سال حکم گرفتم که بعد از گرفتن حکم حساب می شد، و نه از زمان دستگیری. مدتی را که تا آن روز در اسارت به سر برده بودم، به حساب نیاوردند. در نتیجه برای من می شد ۱۳ سال. البته من خوشحال بودم که به من حکم اعدام نداده اند. در آن زمان، خوشبختانه لاجوردی دیگر دادستان اوین نبود. فکر می کنم که اگر قبل از رفتن او محاکمه شده بودم، اعدام می کردند. در پاییز ۶۳، بعد از رفتن لاجوردی وضع اندکی بهتر شده بود.

۱۸. بعد از آن مجدداً به قزل حصار منتقل شدم. در سال ۱۳۶۴، یک سال بعد از اینکه حکم ۱۰ سال را گرفتم، کمیته ای از طرف آقای منتظری برای عفو به زندان قزل حصار آمد. تعداد زیادی از توابعین و همچنین تعدادی از زندانیان غیر توابع هم، به تصمیم این کمیته که اعضایش آخوند بودند، آزاد شدند. مرا هم صدا زدند. از این که مورد بررسی کمیته عفو واقع شدم خیلی تعجب کردم، مخصوصاً بعد از آن همه تنبیه و حکم سنگین ده ساله. تا اینکه فهمیدم یکی از آن ها از آشنایان پدر و عموهایم بوده و خانواده ما را می شناخته است. او شخصاً به دیدن من آمد و گفت: «من خیلی شرمنده ام که دختر چنان کسی در زندان است.» او عضو کمیته عفو بود و می خواست که مرا آزاد کند. رئیس زندان که در آن موقع کسی به نام میثم بود از من خواست که مصاحبه کنم و آزاد شوم. نپذیرفتم. ولی حکم ده ساله من را به سه سال تخفیف دادند. در همین زمان من از قزل حصار به اوین منتقل شدم.

۱۹. در تابستان ۱۳۶۶، که حکم تمام می شد، چون مصاحبه نکردم، در زندان اوین دادگاه سوم برای من تشکیل شد. در نتیجه، حکم حبس را دوباره به ده سال افزایش دادند. من دو ماه در سلول انفرادی به سر بردم. در تابستان ۶۶ در بند عمومی

تظاهرات در مقابل سفارت آمریکا (که خودم قبلاً نوشته بودم چون گمان می کردم اعتراف بی خطری است) و مارکسیست بودن و خواندن کتب و جزوات گروه های چپ می شد. قاضی آخوند سؤال کرد که آیا حاضر به مصاحبه هستم که من رد کردم. دو یا سه هفته بعد ورقه ای جلویم گذاشتند که روی آن نوشته شده بود که به سه سال حبس محکوم شده ام.

۱۵. یک سال پس از این «دادگاه»، یعنی در پاییز ۱۳۶۲، لو رفتم. در نتیجه به سلول انفرادی افتادم و شش ماه انفرادی بودم. بازجویی مجدد شدم و بعد دوباره دادگاه داشتم. در دادگاه دوم که در روز پنجشنبه ای در پاییز ۱۳۶۳، با حضور یک حاکم شرع و یک نفر دیگر تشکیل شد، نه تنها متهم به فعالیت های سیاسی پیش از بازداشت بودم، بلکه متهم به راه اندازی اعتراض در درون زندان هم شدم. از شروع دادگاه، حدود بیست دقیقه گذشته بود که صدای اذان بلند شد و قاضی و نفر دوم حاضر در دادگاه برای نماز رفتند. روز بعد جمعه و تعطیل بود. من بسیار هراسان بودم که شاید حکم اعدام به من بدهند. دو روز (از پنجشنبه تا شنبه هفته بعد) در نگرانی به سر بردم.

۱۶. اتهامات من سراسر دروغ بود. هر چه می خواستم از خودم دفاع کنم و بگویم این ها هیچ کدام حقیقت ندارند، به من اجازه حرف زدن نمی دادند. برای تحقیر و خوار کردن من، سؤالات خصوصی می پرسیدند. در آن زمان من نامزد داشتم، از من می پرسیدند که آیا خانواده و خویشان نامزدم را دیده ام؟ آیا از طرف آنان هدایایی دریافت کرده ام یا نه؟ نمی دانم این سؤال های بی ربط برای چه بود. این بار هم پرسیدند: «آیا مصاحبه می کنی یا نه؟» و «آیا انزجار می دهی یا نه؟» این سؤال ها را از همه می پرسیدند. حتی اگر کسی عضو هیچ گروهی هم نبود، از او نیز می خواستند که از همه گروه ها انزجار بدهد. گاهی اتفاقات مضحکی پیش می آمد. مثلاً یک بار، یک مرد عراقی را به تصور این که جاسوس است، بازداشت و زندانی کرده بودند. ولی پس از مدتی ماموران پی بردند که او خلافی نکرده است و می خواستند آزادش کنند. ولی شرط آزادی دادن انزجار بود. در مصاحبه این فرد، که در حسینه



گلدوزی منیره برادران پس از کشتار در زندان. او می نویسد: «من این را در سلول انفرادی دوختم، وقتی که هنوز زیر شوک قتل‌ها و غرق در خاطره یکی از همسلولی‌های جوانم بودم که به قتل رسیده بودند... من باید این را از پاسدارها پنهان می‌کردم، چون نشان می‌داد که سوزن و نخ دارم، و در سلول انفرادی ما حق هیچ کاری نداشتیم... گل‌ها در این نقش نماد جوانی و خلوص است، شاید هم نماد هم‌بندی‌های اعدام شده‌ام باشند. خورشید برای من همیشه نماد حقیقت است، و آن سرنشین زورق، ما بازماندگانیم. مانده‌ایم تا روایتگر تاریخ باشیم.»

۲۱. در طبقه دوم، زندانیان به اصطلاح «میان‌ه‌رو» بودند، مختلط از چپی‌ها، مجاهدین و تواب‌ها. البته تعداد تواب‌ها خیلی کم شده بود چون بسیاری از آن‌ها در سال ۶۴ آزاد شده بودند. در طبقه اول که همیشه درهایش بسته بود، مجاهدین و تعدادی از چپی‌ها نگهداری می‌شدند. این‌ها کسانی بودند که قبلاً برای تنبیه به گوهردشت فرستاده شده و اکنون از گوهردشت بازگردانده شده بودند.

۲۲. در زمانی که لاجوردی دادستان و رئیس اوین بود همه کارهای جمعی ممنوع بود. حتی غذا خوردن جمعی. در برنامه‌های آموزشی و ارشادی اجباری حسینیه، به زندانیان می‌گفتند که «شما باید فقط با خودتان باشید تا به خدا نزدیک شوید.» مدام تکرار می‌کردند که با هم بودن و دوستی از هواهای نفسانی است. در نتیجه، آنچه به نظر آنها زندانیان را از خدا دور می‌کرد، ممنوع بود. یعنی همه کارهایی که ممکن بود

زنان سرموضعی بودم. این همان بندی بود که در زمان شاه هم در آن اسیر بودم. در سلول‌ها باز بود. این بهترین بندی بود که من گذراندم. ولی مدت‌ش کوتاه بود. در این بند قبلاً کسانی زندانی بودند مثل سلطنت طلب‌ها و طرفداران بنی صدر. ساختمانی دو طبقه بود که حیاط داشت و چند درخت. ساعات معینی می‌توانستیم به حیاط برویم.

۲۰. اوایل پاییز ۱۳۶۶ ما را به بندهای «آموزشگاه» بردند. در زمان شاه این بندها وجود نداشت. این بندها را در سال ۱۳۶۱ در بالای تپه اوین با بیگاری کشیدن از زندانیان ساخته بودند. بندهای خیلی بزرگی بودند؛ حدوداً شامل شش سالن می‌شدند که هر سالن سه طبقه داشت و تعداد زیادی هم سلول انفرادی در آنجا بود. ما به یکی از بندهای آنجا منتقل شدیم. ما در طبقه سوم، سالن شماره سه بودیم. اکثر ما چپی‌های سر موضعی بودیم. حدود چهل تا پنجاه نفر هم مجاهدین سر موضعی بودند و در اتاقی جداگانه هم حدود بیست تا سی نفر بهایی.

رژیم همکاری کرده است. پس از شنیدن مصاحبه، همسر او به نام پروین گلی آبکناری که در بند ما بود با داروی نظافت خودکشی کرد. در صورتی که شوهرش سه سال قبل از این اتفاق اعدام شده بود و نه مصاحبه کرده بود و نه همکاری. پروین سال‌ها با ما هم بند بود و فوتش ضربه بزرگی برای ما بود.

وقایع سال ۶۷

۲۵. در زمستان ۱۳۶۶، به گمانم در بهمن ماه، نماینده ای از وزارت اطلاعات به زندان اوین آمد. اسم مستعار او «زمانی» بود. وی همه زندانیان را بدون استثناء به اتاقی خواند. بدون ذکر نام زندانیان، همه افراد بند را می خواند و از همه در مورد موضع شان نسبت به جمهوری اسلامی و اسلام سؤال می کرد. با لحنی تمسخرآمیز می گفت: «این دموکراسی است و شما آزادید هر چه فکر می کنید بگویید.» اکثراً جواب دادیم که: «این تفتیش عقیده است، من جواب نمی دهم.» او جر و بحث نمی کرد فقط یادداشت بر می داشت. عده ای هم از نظراتشان آشکارا دفاع کردند. برای ما خیلی تعجب داشت که او بحث نمی کرد یا ما را تهدید نمی کرد. این کاملاً بی سابقه بود. قبل از آن، زندانیان را فردی برای بازجویی می بردند. اگر کسی اعتراض می کرد او را برای تنبیه می بردند. اگر قانون زندان را نقض کرده بود، تهدیدش می کردند و از او سؤال می کردند. ولی این گونه که همه زندانیان یک بند را ببرند، غیرعادی بود.

۲۶. به علاوه، این بحث نظری تنها در دادگاه و هنگام دادن حکم پیش می آمد. ولی در زمستان ۱۳۶۶، نماینده وزارت اطلاعات برای محاکمه زندانیان نیامده بود. آمدنش هم هیچ تغییری در وضعیت ما نکرد. پس از اینکه به بند بازگشتیم، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. و این هم بی سابقه بود. این سؤال و جواب به نظر ما خیلی عجیب می آمد. حتی اسرار آمیز بود. اولاً به این دلیل که ما محاکمه شده و حکم گرفته بودیم و دیگر جای بازجویی نبود. دوما شرایط زندان خیلی عوض شده

دو سه نفر با هم انجام دهند. این شکنجه روانی بر اساس این فکر قرون وسطایی پایه گذاری شده بود که وقتی زندانی تنها بماند، افکار، گروه و همه چیز را فراموش می کند؛ اعتقاداتش سست می شود و تمرکز فکرش به هم می خورد. هدف این بود که از آنچه زندانی به آن تعلق داشت، جدا شود. در تنهایی کامل، تعادل فکری شخص بر هم می خورد و بین باورهای قبلی و فرد شکافی به وجود می آید. در چنین وضعیتی، ماموران می توانستند، هر چه می خواهند به زندانی القا کنند.

۲۳. در آن زمان، مجاهدین سرموضعی معتقد بودند که باید حد فاصلی قطعی بین آن‌ها و تواب‌ها وجود داشته باشد. مثلاً وقتی که تواب‌ها غذا می آوردند (چون توابین در زندان کار می کردند) آن‌ها غذا را قبول نمی کردند و به این ترتیب وارد اعتصاب غذا می شدند؛ نه اینکه اعتصاب غذای خاصی کرده باشند، ولی چون از تواب‌ها غذا نمی گرفتند، غذا نداشتند برای خوردن. اکثر ما چپ‌ها با این روش مخالف بودیم چون به نظر ما هیچ فرقی نمی کرد که غذا را تواب‌ها بیاورند یا پاسدارها. بعضی زندانیان، مخصوصاً مجاهدین، در زمان هواخوری ورزش دسته جمعی می کردند که البته ممنوع بود. به محض اینکه نگهبانان متوجه ورزش آن‌ها می شدند، حمله می کردند و آن‌ها را کتک می زدند. به این ترتیب یک درگیری دایمی بین زندانیان و نگهبانان برقرار بود.

۲۴. در اواخر پاییز ۱۳۶۶، مصاحبه‌هایی را با زندانیان از ویدیو برای ما پخش می کردند. این فیلم‌ها را در حسینیه نشان می دادند ولی برای اینکه ما را هم که به حسینیه نمی رفتیم، مجبور به شنیدن کنند، مصاحبه‌ها را از بلندگو پخش می کردند. مصاحبه کننده‌ها اکثراً از رهبران گروه‌های مختلف چپ و بیشتر توده‌ای‌ها بودند. هدف این مصاحبه‌ها خراب کردن آدم‌هایی بود که یا اعدام شده بودند و یا اصلاً در مصاحبه‌ها شرکت نکرده بودند. غالب این مصاحبه‌ها، درباره افراد رده بالای سازمان‌ها بود. در یکی از این مصاحبه‌ها به همسر یکی از هم‌بندی‌های ما، اتهام زدند که قبل از اعدام با

۲۸. فکر می‌کنم پس از نوروز ۱۳۶۷ بود که تغییراتی در زندان رخ داد. کسانی که محکومیت‌شان تمام شده بود، یعنی (ملی کش‌ها) را از بقیه جدا کردند. بعضی‌ها را به انفرادی بردند و برخی‌ها را به سلول‌های در بسته طبقه پایین. بهاییان در بند ما -بند ۳ بالا- ماندند. ما وقتی برای هوا خوری می‌رفتیم، با زندانیان بند طبقه اول از سوراخ ایرانیت جلوی پنجره تماس می‌گرفتیم. یادداشت‌های کوتاه به همدیگر می‌رساندیم. و یا از طریق بلب خوانی با همدیگر حرف می‌زیم و به این ترتیب از اخبار مطلع می‌شدیم.

۲۹. از آن اتاق‌های در بسته، چندین نفر از مجاهدین را به سلول انفرادی بردند. یکی از مجاهدین -فکر کنم رفعت خلدی بود- حکم حبس ابد داشت و حال روحی اش خوب نبود؛ او را هم از بند ما به طبقه پایین، به بند میانه روها بردند. از خانواده آن دختر خیلی‌ها را اعدام کرده بودند. دست کم دو برادرش را. ولی درست به خاطر ندارم. در تابستان ۱۳۶۷، در زمان کشتار این دختر با داروی نظافت خودکشی کرد.

۳۰. در بند ما اتاق در بسته ای وجود داشت که دفتر نگهبان‌ها بود ولی از آن استفاده نمی‌کردند. یک بار سه نفر به نام هیئت عفو برای باز جویی، به این اتاق آمدند. ولی متأسفانه جزئیات را به خاطر نمی‌آورم. حتی چهره یکی از آن‌ها را به یاد دارم ولی دیگر چیزی یادم نیست. این اتفاق یا کمی پیش از شروع اعدام‌های دسته جمعی بود یا اندکی پس از شروع آن. آن‌ها همه ما را صدا کردند و سؤال کردند که آیا نماز می‌خوانیم یا نه؟ و آیا حاضر به دادن انزجار هستیم؟

۳۱. یک روز دیگر، ما در حال نهار خوردن بودیم که چند نفر - بین ۱ تا ۳ نفر- وارد اتاق ما شدند. آن‌ها هم گفتند از که هیئت عفو هستند. ولی من به طور واضح به خاطر دارم که پرسید «انزجار می‌دهید؟» باید هر کدام از ما نام خودمان را می‌گفتیم و پاسخ می‌دادیم. یادم نیست که چیزی را یادداشت کردند یا نه. تا جایی که یادم است فقط یک نفر گفت که حاضر

بود؛ بازتر شده بود. ما به راحتی اعتراض می‌کردیم، گرچه تنبیه می‌شدیم ولی به هر حال شرایط عوض شده بود. ما دیگر مجبور نبودیم پاسدارها را خواهر یا برادر صدا کنیم. رفتار بین زندانی و زندانبان تغییر کرده بود. اگر مشکلی پیش می‌آمد، زندانبان اعتراض می‌کردند. ما لزومی نمی‌دیدیم که همه آنچه را که از ما می‌خواستند رعایت کنیم.

۲۷. من فکر نمی‌کنم که این فضای باز درون زندان، به بیرون از زندان ارتباط داشت؛ چون درحقیقت در دهه ۶۰، فضای جامعه همیشه سیاه بود. سرکوب بود. اگرچه از سال ۱۳۶۴ به بعد فضای فرهنگی کمی باز شد ولی به فضای سیاسی ارتباطی نداشت. مردم دیگر مبارزه را رها کرده بودند. همه مشغول زندگی خودشان شده بودند ولی در زندان ما هنوز صدای اعتراض‌مان بلند بود. واقعا هیچ تناسبی بین فضای درون و بیرون زندان وجود نداشت. گروه‌های سیاسی را هم که با آن همه دستگیری و کشتار تضعیف کردند.

من فکر نمی‌کنم که ضعف ایران در زمان جنگ، ارتباطی با فضای اندک باز درون زندان داشت. اگر چه ما می‌شنیدیم که جنگ فشار سنگینی بر دوش دولت بود. به هر حال از نظر من جنگ اثری در وضع ما در زندان نداشت. ارتش مجاهدین هم فرقی به حال ما نداشت. شاید برای زندانبان‌ها هوادار مجاهدین دلگرمی بود، ولی نه برای چپی‌ها. ما با مجاهدین از نظر عقیدتی نزدیک نبودیم. با آن‌ها حرف می‌زدیم و گاهی بحث هم می‌کردیم ولی نه چندان جدی. آن‌ها هرگز از برنامه‌ها یا مسائل درون گروهی خودشان با ما یک کلمه حرف نمی‌زدند. می‌دانید که فعالیت برای مجاهدین داخل ایران از سال ۱۳۶۱ دیگر چندان امکان پذیر نبود. بیشتر آن‌ها تصمیم گرفتند که عقب نشینی کرده و در ظاهر نشان دهند که توبه کرده‌اند. ولی زندانبان چپی همچنان در برابر برخی تحمیلات نابودکننده مقاومت می‌کردند. مثلا از نماز خواندن سرباز می‌زدند و به برنامه‌های اجباری ارشادی و حسینیه نمی‌رفتند. این مقاومت در زندان قزل حصار بیشتر بود که منجر به تنبیهات شدید «جعبه‌ها» یا «تابوت‌ها» شد. با وجود اینکه آن دوران واقعا سیاه‌ترین دوران زندان بود.

است انزجار بدهد. او می‌خواست آزاد شود. به یاد دارم که او با چه خشمی گفت: «بله انزجار می‌دهم.» ولی فکر می‌کنم چهره بعضی از اعضای این هیئت عفو را ما قبلاً دیده بودیم. شاید یکی دو نفرشان با اعضای هیئت عفو منتظری که قبلاً به سراغ ما آمده بود، یکی بودند. ولی اطمینان دارم با کمیته سه نفری که بعدها به کمیته مرگ معروف شد، ارتباطی نداشتند. کسی را هم عفو نکردند.

۳۲. بعد از این که گروه عفو آمد و رفت، ملی کش‌ها را بردند. دیگر فضای اتاق ما مثل قبل، عادی نبود.

۳۳. نمی‌دانم این هیئت عفو چه زمانی به زندان آمد، قبل از آن بود که تلویزیون‌ها را بردند یا بعد آن.

۳۴. شبی ما صدای تیراندازی شنیدیم و بعد صدای مهممه‌ای آمد. در آن شب سه نفر از چپی‌ها را که محکوم به اعدام بودند، تیرباران کردند. من اسامی آن‌ها را می‌دانم. در آن شب، زندان وضعیت مخصوصی داشت. دو سه روز بعد ملاقات‌ها قطع شد. هر سالنی یک روز ملاقات داشت. ما شنیدیم که به خانواده‌ها اطلاع داده‌اند که ملاقات تا اطلاع ثانوی قطع است. فکر کنم این را از هم‌بندی‌هایی که با همسر یا برادرشان ملاقات داشتند، شنیدیم. همان شب که ما فهمیدیم ملاقات‌ها فعلاً قطع شده است، دو پاسدار زن به بند ما آمدند. در بند یک دستگاه تلویزیون بود. آن‌ها آن را از گوشه بند برداشتند و بردند. این ماجرا بین چهارم تا ششم مرداد ۱۳۶۷ اتفاق افتاد.

۳۵. همان شب یا شب بعد، ساعت حدود ده و نیم سه نفر از مجاهدین را بردند. کمی غیرعادی بود. برای بازجویی نبردند. فقط گفتند بیایید. پس از چند روز چند گروه دیگر را بردند. در طی چند روز، از چهل و پنج نفر مجاهد فقط پانزده نفر ماندند.

۳۶. قبلاً اگر کسی مریض بود، نام او را به پاسدارها می‌دادیم که به بهداری ببرند. ولی این روزها بهداری هم برای ما تعطیل شده بود. دیگر روزنامه هم نمی‌آوردند. رابطه ما با دنیای بیرون کاملاً قطع شده بود.

۳۷. حدود ۵ روز پس از اینکه اولین گروه مجاهدین را بردند، ما برای هوا خوری در حیاط زندان بودیم که یکی از آن‌ها که همان روز از بند ما برده بودند، برگشت و به حیاط آمد. من او را از قبل می‌شناختم. رنگش کاملاً پریده بود و حالت غیرعادی داشت. دوید و به طرف دوستان مجاهدش که در گوشه‌ای نشسته بودند، رفت. آن روز‌ها همه در خودشان بودند کسی حوصله ورزش یا قدم زدن نداشت. احساس کردیم که جو پروحشت و ناباورانه‌ای در آن گوشه هواخوری به وجود آمده. او به دوستانش چیزی گفت. ما از حالات آن‌ها فهمیدیم که ترس و حیرت و نگرانی بر آنان چیره شد. بعدها شنیدیم که او را به بند ۲۰۹ برای بازجویی برده‌اند. آنجا پر بود از زنان و مردانی که همه را برای بازجویی خواسته بودند. پرسشنامه‌ای به آن‌ها می‌دادند که آن‌ها باید به همه سؤال‌ها پاسخ می‌دادند و بعد به اتاق بازجویی می‌رفتند. چند دقیقه‌ای طول نکشید که پاسدار از پی دختر مجاهد آمد و گفت: «تو چرا اینجا آمدی؟» و او را برد. ولی دختر خودش با خواست خودش نیامده بود. هنوز هم من نمی‌دانم که چرا او را برای چند دقیقه به آنجا آوردند. من فکر می‌کنم ماموران زندان به طریقی می‌خواستند خبر وقایع را به بقیه زندانیان برسانند که باعث ترس بیشتر شوند. او [فرزانه] میرزایی، در آن تابستان اعدام شد.

۳۸. یک روز، همگی آن گروه پانزده نفری مجاهدین را که هنوز در بند بودند، بردند و نزدیک ظهر به بند برگرداندند. دخترها به ما گفتند که هنوز نوبتشان نشده است و اضافه کردند که تعداد زیادی زندانیان زن و مرد آنجا بودند. چند روزی آن‌ها سرگردان بودند. نمی‌دانستند که آن‌ها را دوباره صدا خواهند کرد. چند روز بعد، آن‌ها را برای همیشه بردند. فکر می‌کنم که اواخر مرداد بود. یک دختر مجاهد بود که نماز نمی‌خواند و از دیگران فاصله گرفته بود. هفت سالی بود که در زندان بود. آشفته بود و احساس خوبی نداشت که دیگر مجاهدین همه را برده‌اند ولی او مانده است. حتی می‌خواست به پاسدارها بگوید مرا فراموش کرده‌اید ولی قبل از اینکه فرصت آن را پیدا کند، او را هم بردند و دیگر بر نگشت. نام او مهین قربانی بود.

سفید شده بود. حدود شش ماه بعد که به انفرادی برده شدم [به دلیل امتنان از امضای تعهدنامه]، در سلولم یادداشتی دیدم که روی دیوار حک شده بود. با رمزی آشکار نشان می داد که این یادداشت متعلق به «فروزان عبدی پیربازاری» است [او کاپیتان تیم والیبال ایران بود و در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد]. حکم فروزان تمام شده و ملی کش بود.

۴۲. بر اساس آنچه ما زنان زندانی در آن روزها حس می کردیم و من بعدها در خاطرات زندانیان مرد خواندم و شنیدم، در مرداد اعدام همه مجاهدین به پایان رسید. از شهریور نوبت چپی ها رسید. اعدام مردها شروع شد. تعداد زیادی از مردان چپی را در چهار یا پنج روز اعدام کردند. اکثرشان را در گوهردشت به دار آویختند و عده ای را که در اوین بودند، آنجا اعدام کردند. حدس می زنیم که از اوین، هم مجاهد هم چپ، افراد خیلی خیلی کمی زنده مانده اند. فکر می کنم که این اعدام ها در تهران تا اواخر مهر ۱۳۶۷ ادامه داشت. اکثریت زندانیان را اعدام کردند. برنامه شان این بود که تکلیف همه را، مخصوصاً تکلیف مردها را روشن کنند.

۴۳. دقیقاً همزمان با اعدام مردهای چپ (آن طور که بعدها فهمیدیم) شلاق زدن زن های چپی شروع شد. ما این خبر را از یک زن جوان بهایی شنیدیم، که آن موقع دستگیر شده بود. او در سلول انفرادی بود و از آنجا به بند ما منتقل شد. از او شنیدیم که سر وعده های نماز، موقع اذان، کسانی را از سلول ها بیرون می بردند و شلاق می زدند. ما اول نمی دانستیم این ها چه کسانی هستند ولی بعدها فهمیدیم این ها دوستان همبندی سابق ما- زنان چپی- بودند که قبلاً به انفرادی منتقل شده بودند. اولین سری، چپی های ملی کش بودند. آن ها را به خاطر نماز نخواندن، روزها شلاق می زدند. تعدادی که پذیرفته بودند، بعداً به بند ۲ برگردانده شدند.

۴۴. بعد نوبت بند ما رسید. تعدادی - حدود ۱۰ تا ۱۵ - نفر را به دادگاه بردند. گروه اول را به مدت چند دقیقه به بند برگرداندند. آن ها به ما گفتند که از ایشان پرسیده اند:

۳۹. از بند ما همه چهل یا چهل و پنج مجاهد را بردند و دیگر باز نگشتند. وسایل و ساک های آن ها در سه اتاق مانده بود. اتاق هاشان خالی بود. پاییز که شد خبر اعدام ها را به تدریج به خانواده ها دادند و وسایل آن ها را بردند. همزمان با این وقایع از بند یک هم زندانیان مجاهد را برده بودند. این ها شامل کسانی بودند که به طور تنبیهی به گوهردشت برده و برگردانده شده بودند و نیز ملی کش ها، از بین این ها همه مجاهدین را بردند که دیگر برنگشتند. از بند دو هم که بند «میانه رو ها» بود مجاهدین را بردند. فقط چند نفری از آن ها زنده ماندند. ما زندانیان این را از آنجا فهمیدیم که در زمان هوا خوری از طریق پنجره با هم تماس می گرفتیم.

۴۰. در همان ایام شنیدیم که یکی از توابع های بند ۲ که شوهرش هم توابع بود، مراسم اعدام دختران مجاهد هم بندش را دیده است. من مستقیماً از خودش این را نشنیدم ولی او را عمداً برده بودند که اعدام را تماشا کند. خودش جزو اعدامی ها نبود. او دیده بود که مجاهدین را که چادر داشتند، چادرشان را دور گردنشان گره زدند و بعد به دار آویختند. خود او را نمی خواستند اعدام کنند ولی می خواستند که اعدام دیگران را ببیند. شوهرش را هم اعدام کردند. نمی دانم اعدام شوهرش را نیز دیده بود یا نه ولی حالش خراب بود. از قبل هم چندان حالش خوب نبود؛ هر شب در خواب جیغ می کشید.

۴۱. در این زمان [هنگام کشتار] یک نفر از بند ما -فاطمه (فردین) مدرس تهرانی- را به انفرادی ۲۰۹ برای بازجویی بردند. پس از چند روز که برگشت، کاملاً تغییر کرده بود؛ در طی این چند روز، خیلی پیر شده بود. او گفت که آنجا پر بوده از مردان مجاهدی که شاید می دانستند اعدام می شوند؛ ولی روحیه خوبی داشتند و با هم حرف می زدند و آواز می خواندند. آن ها را از انفرادی برای اعدام می بردند. فردین مجاهد نبود و در آن موقع اعدام نشد؛ او در اوایل فروردین ۱۳۶۸ اعدام شد. او از حزب توده بود و حدود چهل ساله و یک دختر داشت. در زندان در مدت بسیار کوتاهی موهایش مثل پیر زنان کاملاً

شلاق‌ها را کم کنیم. مثلاً یک نفر می‌گفت که «من زیر چادرم یک سینی می‌گذارم پشتم و آن‌ها وقتی می‌زنند صدایی بلند میشود بعد آن‌ها می‌گویند که ببین شلاق من چه ضریبی دارد.» یکی می‌گفت: «من بالشی می‌گذارم پشتم». ما هم به شوخی می‌گفتیم که «ولی ماموران می‌دانند که تو گوژپشت نبودی.» او می‌گفت: «من می‌گویم که من همیشه گوژپشت بوده‌ام، شما نمی‌دانستید.» شوخی بود برای اینکه خودمان را قوی نگه داریم. روزهای اول پاسدارهای مرد و یا خود مجتبی حلوائی - از شکنجه‌گران معروف - به زندانیان زن شلاق می‌زدند ولی بعداً زن‌های پاسدار می‌زدند. شلاق را به پشت می‌زدند که اثرش تیره و سیاه شدن پوست بود. بعد از مدتی که آن‌ها به بند برگشتند از آثار سیاهی و کبودی کم شده بود.

۴۸. در اواخر شهریور ۱۳۶۷ مردی به نام فروتن رئیس زندان شد. او در سال ۱۳۶۳ هم مدت کوتاهی بعد از رفتن لاجوردی، رئیس زندان اوین شده بود. همه ما را در اتاقی جمع کردند. او آمد و بعد از اینکه خودش را معرفی کرد، از ما پرسید: «آیا خواسته‌ای ندارید؟» روشن بود که کسی جواب نداد و حتی سر بلند نکرد. بعد گفت که «ملاقات‌ها دوباره برقرار شده‌اند و شما می‌توانید شماره تلفن خانواده تان را به نگهبان بگویید که آن‌ها را برای ملاقات خبر کنند.» حدود یک هفته بعد ما ملاقات داشتیم. فروتن ضمناً به سلول‌های انفرادی هم رفته بود و به زندانیانی که هر روز ۵ بار شلاق می‌خوردند، گفته بود که «برنامه شلاق تمام شده و دیگر اعتصاب غذایان را بشکنید.» زندانیان پرسیده بودند که «ما از کجا مطمئن باشیم؟» او گفته بود که «من رئیس جدید زندان هستم و می‌گویم که شلاق تمام شده.» زندانیان اول باور نکردند ولی بعد که دیدند دیگر شلاق نمی‌زنند، اعتصاب غذاشان را شکستند. دو نفر از این‌ها ۲۲ روز در اعتصاب غذا بودند و شلاق می‌خوردند. بعد از حدود ده روز این‌ها را به بند برگرداندند. شده بودند پوست و استخوان. مثل مرده‌ها بودند. چند نفری از دیدن آن‌ها گریه کردند. با وجود این که یک هفته‌ای بود که غذا می‌خوردند ولی به خاطر بی‌آبی پوستشان خشکیده و پوسته پوسته بود و نمی‌توانستند خوب راه بروند. فکر کنم حتی آثار ضربات شلاق

«آیا مسلمانی؟ آیا نماز می‌خوانی؟» و شاید نظرشان نسبت به سازمان‌شان را هم پرسیده بودند. این گروه به سؤال اول و دوم پاسخ منفی و به سؤال سوم جواب مثبت داده بودند. این‌ها از گروه‌هایی بودند که قبلاً از حکومت حمایت می‌کردند و مخالف نبودند. این‌ها همه می‌گفتند: «ما کاری نکردیم.» به این‌ها گفتند که «شما به خاطر نماز نخواندن به شلاق محکوم هستید، شلاق نامحدود تا مرگ. یا توبه می‌کنید یا اینکه همین شلاق هست تا بمیرید.» آن‌ها همانجا به دادگاه اعلام کردند که «ما در اعتراض به این حکم اعتصاب غذا می‌کنیم.» موقعی که آن‌ها را بردند، نزدیک وقت نماز ظهر بود. بعد دو گروه دیگر را هم بردند. آن‌ها هم اعلام کردند که اعتصاب غذا می‌کنند.

۴۵. پس از روزها و گاه هفته‌ها شلاق، تعدادی قبول کردند که حاضرند نماز بخوانند چون نمی‌توانستند شلاق نامحدود را تحمل کنند. شنیدم که خیلی‌ها دنبال راهی برای خودکشی بودند. یکی رنگش را زد. ماموران فهمیدند و نجاتش دادند. و بعد دوباره او را بردند که شلاق بزنند.

۴۶. یک نفر از آن‌ها همان‌جا جان سپرد. نامش سهیلا درویش کهن بود. نمی‌دانم دقیقاً چطور درگذشت: او یا از ناراحتی قلبی که داشت زیر ضربات شلاق مرد و یا در سلول خودش را با چادر یا روسری دار زد. نمی‌دانم به خانواده اش چه توضیحی دادند ولی می‌دانم که وقتی خانواده‌ها مدرک فوت از مسئولین زندان می‌خواستند، آن‌ها علت مرگ را مرگ طبیعی می‌نوشتند. مثلاً زنی که شوهرش در سال ۱۳۶۷ اعدام شده بود، وقتی برای کارهای اداری دنبال گواهی فوت به مسئولان مراجعه کرد، در گواهی فوت نوشته بودند «مرگ در منزل». البته، این یک امر عادی بود. من هرگز نشنیدم که به کسی مدرکی داده باشند که علت مرگ را اعدام ذکر کرده باشند.

۴۷. شلاق را باید در وعده‌های نماز می‌زدند؛ نباید از وقت نماز می‌گذشت. ما منتظر نوبتمان بودیم. فقط اگر کسی قبول می‌کرد که نماز بخواند، از نوبت خارج می‌شد و نوبت ما نزدیک تر می‌شد. ما شوخی می‌کردیم که چه طور ضربه

۵۳. حتی با خانواده‌های ما هم رفتار غیرانسانی داشتند. بعد از کشتار به خیلی از ما، ملاقات حضوری دادند. ناصرین هم می‌آمد تا خانواده‌ها را با تهدید وادار کند که از ما بخواهند انزجار بنویسیم. در اواخر خرداد ۱۳۶۹ در یکی از روزهای ملاقات، در آن زمان من در انفرادی بودم، خواهرم را که به ملاقات آمده بود- پدر و مادر من فوت کرده بودند و خواهرم به ملاقاتم می‌آمد- به کناری کشیدند و به او گفتند «با شما کار داریم.» زمانی که کسی را اعدام می‌کردند، برای دادن خبر چنین می‌کردند. به خواهرم گفته بودند: «شما باید بروید داخل، ولی چادر ندارید.» خواهرم گفته بود حجاب من همین مانتو و روسری است. معنی این تاخیر و معطل کردن این بود که زندانی شما اعدام شده است. خواهر من این را می‌دانست و وقتی او را از دیگر خانواده‌ها جدا کرده بودند، خواهرم بیهوش شده بود. چون ماموران مرد حق نداشتند به زن‌ها دست بزنند، برای اینکه او را به هوش بیاورند، یک سطل آب رویش ریخته بودند. بعد که مرا بردند و او را دیدم و در آغوش گرفتم، کاملاً خیس بود. من گفتم: «چرا خیس هستی؟» ماجرا را تعریف کرد و گفت: «مواظب خودت باش.» ناصرین به او گفته بود: «بگو که توبه کند.» خواهرم پاسخ داده بود: «این که کاری نکرده. این‌ها رو چرا نگه داشته اید؟» خواهر من شجاع است ولی در آن موقع نمی‌دانست چه می‌گوید. گفت: «حالا که خمینی مرده این‌ها را چرا نگه داشته اید؟» ناصرین خیلی عصبانی شد و گفت: «تو هم ضدانقلاب هستی. برو بیرون.»

فرانکفورت، تیر ۱۳۸۸

هم در پشتشان بود ولی در زندان نمی‌شد این چیزها را به همدیگر نشان داد.

۴۹. ملاقات‌ها که شروع شد ما تازه فهمیدیم که ابعاد کشتار چه قدر وسیع بوده است. خانواده‌ها همه با گریه و زاری به دیدن ما می‌آمدند. عده زیادی بیرون بودند و ملاقات نداشتند. به این‌ها می‌گفتند «صبر کنید شما کسی را برای ملاقات ندارید.» از همان اول به آن‌ها حقیقت را نمی‌گفتند و خانواده‌ها را به این یا آن محل می‌فرستادند. وقتی خانواده به آن کمیته می‌رفت، آنجا وسایل عزیزش را تحویل می‌دادند. این برنامه دو ماهی به طول انجامید. خبر دادن به این ترتیب بود. هیچ خانواده‌ای خبر رسمی در مورد اعدام، محل دفن، تاریخ اعدام و دلیل اعدام دریافت نکرد.

۵۰. در ملاقات‌ها که دو هفته یک بار بود، اسامی زیادی را می‌شنیدیم که خانواده‌هایشان بیرون زندان سرگردان بودند و ملاقات نداشتند. خانواده‌های زندانیان همدیگر را سال‌ها پشت در زندان‌ها دیده بودند و می‌شناختند. در آن تابستان از بند ما و دو تا بند پایین در اوین، بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ زن را اعدام کردند. عده اعدام شدگان مرد چندین برابر بود. من اطلاعی از تعداد مردان اعدام شده ندارم، شاید خودشان بتوانند تعداد را تخمین بزنند. در بند ما، بیشتر کسانی، که برادر یا شوهرشان در زندان بودند، عزیزانشان در سال ۱۳۶۷ اعدام شدند.

۵۱. من در مهر ماه ۱۳۶۹ آزاد شدم. شش ماه بعد از کشتار، شروع کردند به آزاد کردن زندانی‌ها. اول مردان را آزاد کردند و سپس زنان را. در بند زنان، ما حدود دو سالی بعد از کشتار در زندان ماندیم. بعضی‌ها آزاد شدند و به بعضی‌ها مرخصی دادند و مرخصی را تمدید کردند تا سرانجام آزادشان کردند.

۵۲. خود ناصرین، دادیار زندان که نقش مسقیم در کشتار ۶۷ داشت، مرا تهدید کرد که اگر انزجار ندهم، می‌کشند یا برای همیشه در انفرادی می‌مانم تا «آدم» شوم. مرا به انفرادی فرستاد. و من از اسفند ۱۳۶۷، به مدت شش ماه در انفرادی ماندم.